

ماه‌فر

مرضیه جهان‌آرا

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	جهان آرا، مرضیه
عنوان و نام پدید آور	ماهر / مرضیه جهان آرا
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۱۸ ص.
شابک	: 978-600-6893-00-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۲۶۲۳م ۲۲ / ۸۰۱۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۰۱۲۹۷
تاریخ در خواست	: ۱۳۹۱/۰۹/۰۸
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	: 3000273

واژه، واژه‌ی ماهر را تقدیم می‌کنم:
به پدرم، بال پروازم
مادرم، سنگ صبورم
برادرم، هم قدم لحظه‌هایم
و مهلا دختر عموی عزیزم،
به پاس محبت‌هایش

این اثر تألیف شده بر اساس واقعیت است!
با تشکر ویژه از ماهر عزیز و دوستانی که مرا در
تألیف این اثر یاری نمودند.

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ماهر

مرضیه جهان آرا

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-00-6

تا نهان سازم تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
می کشم بر نگاه نازآلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جانسوز
از خدا راه چاره می جویم
پارساوار در برابر تو
سخن از زهد و توبه می گویم

آه... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراه است
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی تو را گفتم آنچه دلخواه است

تو برایم ترانه می خوانی
سخنت جذبه ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانه ی تو
از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده ای که زنان
در دل «آری» و «نه» به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند

آه... من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف
دوستت دارم ای امید محال

فصل ۱

نگاه بهت زده‌ام به پله‌ها مونده بود و همه‌ی وجودم از شدت اضطراب می‌لرزید. پله‌هایی که همیشه با شور و شوق بالا می‌رفتم تا محسنم رو ببینم، اما حالا باید برای ویرانی هر چیزی که مربوط به محسن می‌شد، همین پله‌ها رو بالا می‌رفتم!

چشم‌ام می‌سوخت و خیال‌باریدن داشت، ولی خودم بهتر از هرکسی می‌دونستم حالا وقتش نیست که حتی قطره‌ای اشک به چشم‌ام بیاد! اگه محسن این قیافه‌ی درب و داغون منو می‌دید محال بود که یک کلمه از حرف‌ام رو باور کنه و به همه‌ی ادعاهای پوشالیم شک می‌کرد. باید ظاهر سرد و بی‌تفاوتی به خودم می‌گرفتم. باید به خودم، به قلب بی‌قرارم و به اشک‌های نافرمان و سرکشم مسلط می‌موندم. لااقل به قدر پشت سر گذاشتن همین دقایق تلخ و کشنده! بعد از اون فرصت داشتم تا ابد برای بخت سیاهی که نصیبم شده بود، ناله و زاری بکنم، حتماً فرصت داشتم!

به هر جون‌کندنی بود، تصمیم‌نهایی رو گرفتم و قدم روی اولین پله گذاشتم. چند پله رو با پاهایی لرزون و کم‌جون بالا رفتم و در همون

بین برای بار هزارم تمام حرفایی که می‌خواستم بهش بگم رو تو ذهنم مرور کردم. مرور این حرفای سرتاسر دروغ و تلخ حتی توی خلوت خودم هم به دلم چنگ می‌انداخت و حالم رو خراب‌تر از خراب می‌کرد!

چه‌طور می‌تونستم حرفایی رو بزنم که با حرف دلم یکی نبودن؟ چه‌طور می‌تونستم دل کسی رو بشکنم که حتی یک لحظه نبودن و نداشتنش می‌تونست برام حکم مرگ رو داشته باشه؟! اصلاً چه‌طور می‌تونستم نقشم رو خوب بازی کنم؟!

ایستادم، سرم با تعلل به عقب چرخید، هنوز پنج تا پله بیشتر بالا نیومده بودم اما چرا این قدر خسته و ناتوان؟! سرم چرخید؛ باز نگاه آشفته‌ام رو به مقابلم دوختم، اگه می‌خواستم همه چی رو همین جا تموم کنم، چاره‌ای جز پشت سر گذاشتن پنج پله‌ی باقی مونده نداشتم! پله‌هایی که برام به منزله‌ی رسیدن به جهنم بود!

قلبم به تکاپو افتاد و پاهام سست‌تر از قبل شد. سخت‌ترین انتخاب زندگیم رو تجربه می‌کردم! گیر کردن سر دو راهی بالا رفتن و رسیدن به انتهای مسیری که برام حکم جهنم رو داشت یا برگشتن و گریز از معرکه‌ای که خودم برای خودم ساخته بودم!

عرق سردی روی تنم نشسته بود، نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم. می‌دونستم راهی جز تموم کردن این مسیر ندارم. بهتر بود خودم این سرنوشت رو برای خودم رقم بزنم نه این‌که به محسن فرصت بدم تا با انزجار و شتابی غیرقابل کنترل منو مثل تفاله‌ای دور بندازه! طاقت ندارم، طاقت ندارم روزی برسه که محسن به زبون بیاد و بگه دیگه منو نمی‌خواد، بگه از من متنفر شده، اگه چنین روزی برسه، از درون متلاشی می‌شم، با خفت و خواری، خرد می‌شم، داغون

می‌شم! بذار بگم خودم نخواستم، بذار لااقل خودمو گول بزنم که من اونو پس زدم نه اون منو! اما... فکر کردی اون به راحتی زیر بار می‌ره که از خیرت بگذره؟ زهی خیال باطل! اون آدم سمج و یه دنده‌ای که تو می‌شناسیش، تا نفهمه ماجرا از چه قراره ممکن نیست دست از سرت برداره!

بازم به خودم نهیب زدم، «ولی باید... باید دست از سرم برداره! وگرنه مگه جرأت و شجاعت شو دارم که بهش اعتراف کنم چرا می‌خوام همه چی رو به هم بزنم؟! معلومه که شجاعتش رو ندارم! اگه این قدر شجاع بودم از همون روزای اول همه چی رو بهش می‌گفتم، نه حالا که کار از کار گذشته برم بگم محسن جان من و تو به درد هم نمی‌خوریم، خیلی پر توقعی ماهفَر... خیلی!»

دست یخ کرده و بی‌حس دور نرده‌های راه پله حلقه شد و باز هم توی خودم شکستم، «خدایا پس من چه غلطی باید بکنم؟! خودت می‌دونی هر بار خواستم حرف بزنم اون نگاه مهربون و نوازشگرش زبونم رو بند آورده... نفسم رفته و حرف تو دهنم یخ زده... خودت یه راهی جلو پام بذار، من فقط تو رو دارم و...»

با صدای سلام محسن مثل فنر از جا پریدم. دستم از دور نرده جدا شد و به سرعتی غیرقابل تصور روی قلبم جا گرفت. هنوز حالم جا نیومده بود و قلبم خودشو به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید که دستش رو سرشونه‌ام نشست و با مهربونی کنار گوشم نجوا کرد:

«ببخشید، انگار ترسوندمت!

— س... سلام!

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با تعلل و مقطع مقطع اضافه کردم: — نه، ترس نه... جا خوردم، فکرم مشغول بود، صدات یهو...

- ديگه نيازى به بالا رفتن نيست! اومده بودم باهات حرف بزنم، خوب شد همين جا ديدمت، اين جورى كسى نمى تونه فضولى كنه، فقط خودمون دو تايميم.
با شيطنتى آشنا نگام كرد و گفت:

- نكنه مى خواى حرفاى خوب خوب بزنى كه مى ترسى كسى بشنوه؟! پيشاپيش موافقم، بذار حرفاى قشنگ و عاشقونهات رو فقط خودم بشنوم، اگه كسى بشنوه حسادت مى كنه و زندگيمون چشم مى خوره!

تو دلم ناليدم، «آخه تو چه مى دونى كه مى خوام چه حرفاى خوبى بهت بزنم؟! اگه دهن باز كنم به جاى اين خنده، زهرخند رو لب ت مى شينه و لبابت با فرياد جون مى گيره... بميرم واسه دل ساده ي مهربونت كه ماهفر بى معرفت رو هنوز خوب نشناختي!»

محسن ديگه معطل جواب من نموند، فقط دستم رو گرفت و منو دنبال خودش از پله ها بالا كشيد. همين كه دستم رو گرفت، خاطره اى توى ذهنم جرقه زد، ياد اولين بارى افتادم كه بعد از خوندن صيغه ي محرميت دستم رو توى دستاى كشيده اش گرفته بود. اون لحظه برام چه شيرين و غير قابل توصف بود، وقتى كه گرمى دستى رو كه دوست دارى حس مى كنى و با حرارتش دل گرم مى شى!

باز هم با صداى اعتراض ملايم محسن به خودم اومدم:
- چرا دستات اين قدر سرده؟! نكنه فشارت افتاده؟ الان بريم دفتر مى گم برات آب قند درست كنن، رنگتم خيلى پريده!

اين قدر شرمنده بودم كه نمى تونستم تو چشمماش نگاه كنم، فقط كمى دستم رو توى دستش جابه جا كردم بلكه از حلقه ي تنگ دستاش رها بشه، سريع گفتم:

ديگه ادامه ندادم، نمى دونستم بايد چى بگم! ترسيده بودم، جا خورده بودم، دست و پامو گم کرده بودم اما اشكال از صداى سلام كردن اون نبود، اشكال از فكر خراب من بود! محسن كه ديد حرفم رو تموم نكردم، لبخندى زد و همون طور كه كف دستش رو پشتش مى داشت تا منو تشويق به بالا رفتن از پله ها كنه، گفت:

- گفتم شايد منو ديدى صبر كردى بهت برسم، اما انگار اصلاً ندیده بوديم، پس چرا بلا تكليف وسط پله ها ايستاده بودى؟!
سرم رو گيج و منگ تكون دادم و به زور فقط زمزمه كردم:
- هوم؟!!

چشمماش از شيطنت برق زد و گفت:
- خب حالا هول نكن مچت رو گرفتم، معلومه داشتى فكر مى كردى چه جورى بايد از دلم در بيارى، ولى خيالت راحت، بخشيدمت! حالا هم ديگه لازم نيست بهم فكر كنى، چون خودم حى و حاضر جلوت ايستادم.

برخلاف برق شيطنتى كه توى چشمماش نشسته بود، نگاه من كدر و كدر شد. دلم مى خواست قدرتش رو داشتم به گذشته برم و اون ماجراى وحشتناك رو از زندگيم محو كنم! اگه چنين قدرتى رو داشتم، اونوقت الان منم مى تونستم با عشق با محسنم حرف بزنم نه اين كه فكر راه مطمئنى باشم تا دل مهربونش رو بشكنم و براى هميشه از دستش بدم!

بازم صداى متعجب محسن منو به خودش آورد:
- راه بيغت ديگه، نكنه مى خواى تا بالاي پله ها بغلت كنم؟!
تمام قوام رو جمع كردم تا گوشام طعنه ي خوشايند كلامش رو نشنوه و زبونم باهام يارى كنه تا محكم و سرد جواب شو بدم:

خواسته‌ام شد. پله‌هایی رو که به سختی بالا رفته بودم، این بار همراه با خود محسن پایین او مدم. قلبم تیر می‌کشید، بیش از اندازه به اعصابم فشار آورده بود. از مجتمعی که شرکت محسن توش بود بیرون او مدم. با حسرت برگشتم و به ساختمان شیک و عظیمش نگاه کردم. شاید برای ساکنین ساختمان این آخرین باری بود که می‌تونستن شاهد با هم بودن محسن و ماهفر باشن.

دستم با گرمای دستش جون گرفته بود و حس خوبی رو بهم القا می‌کرد که طعم آرامش توی خودش داشت، حسی که از همین امروز باید باهاش وداع می‌کردم.

کنار ماشین که رسیدیم، در سمت شاگرد رو برام باز کرد و گفت:
- بیا بشین، دیگه مطمئن شدم فشارت افتاده. بزنی بریم یه چیزی بخوریم تا حال ماهفر خانمم رو به راه بشه.
کمی بعد خودش هم پشت رُل قرار گرفت. ماشین رو روشن کرد و بالحن خوشایند و دلگرم کننده‌ای گفت:
- بذار یه موسیقی شاد گوش کنیم که روحیه‌ام خوب هست، خوب تر هم بشه!

در عوض من از خودم پرسیدم، «اگه می‌دونست چی تو سرم می‌گذره بازم این قدر شنگول بود؟»

صدای موسیقی شلوغ و شادی فضای اطرافمون رو پر کرد، ماشین کمی سرعت گرفت و محسن بالحن پر ملامتی پرسید:
- می‌دونی تو این مدتی که با هم قهر بودیم چی کشیدم؟ و قتایی که تا پشت در اتاقت می‌او مدم و ناامید بَرَم می‌گردوندی، هزار بار به خودم لعنت می‌فرستادم چرا کاری کردم که باعث قهرت بشه!

این لحن پر ملامت از قیافه‌ی بشاشش بعید بود. لبم رو به دندون

- نه احتیاجی به آب قند نیست، خودت که می‌دونی دستام همیشه سرده.

درست بالای آخرین پله، روبه‌روم ایستاد، چشمکی زد و پرسید:
- نکنه منو دیدی هیجان‌زده شدی و یخ کردی؟ می‌دونم خیلی دوستم داری، اینم روش غیرمستقیم ابراز علاقه‌اته!

دیگه داشتم کلافه می‌شدم، دلم می‌خواست سرش داد بکشم و بگم، «اگه تا حالا دوستم داشتی دیگه نباید دوستم داشته باشی، چون من اون ماهفر پاکی نیستم که تو فکر می‌کنی! من یه آدم بی‌شعور و نالایقم که از اعتمادت سوءاستفاده کردم. باید بدونی تو این مدت اون قدر بد و خودخواه بودم که تو حق داری قدر یه عمر به جای عشق، نفرت تو دلت بکاری. تو از همون روز اولی که او مدمی جلو اون قدر صادق بودی که هر چی توی زندگیت بود و نبود رو بهم گفتی، اما من چی؟! من بزدل و ترسو واسه خاطر ترس از دست دادن روی تموم گذشته‌ام ماله کشیدم... ماله کشیدم در حالی که می‌دونستم بالاخره یه همچین روزی از راه می‌رسه... می‌دونستم یه همچین روزی برام رقم می‌خوره که مرگ تموم آرزوهای قشنگمه... روزی که با دست خودم باید هستی و عشق و رویاهامو پَر پَر کنم!»

محسن که سکوت طولانی منو دیده بود، با نگرانی تکونم داد و گفت:

- ماهفر دیگه دارم می‌ترسم! چته تو امروز؟ بدجور دمی!

به زور لبخندی زدم که ای کاش نمی‌زدم، چون بیشتر شبیه به دهن کجی بود و با صدایی که از ته چاه در می‌اومد جواب دادم:

- نه چیزی نیست، فقط می‌خوام برگردم پایین، شرکت نریم بهتره! از حال خرابم فهمیده بود مخالفتش سودی نداره، پس مطیع

جانبش برگردوندم... مگه می شد این همه مهربونی، جذابیت و زیبایی رو ببینی و با دست خودت پُشش بزنی؟! همون اولین باری که دیدمش قد و بالای بلند و اندام ورزیده اش قلبم رو به لرزه انداخت. صورت کشیده و جذاب بالبایی پُر و بینی خوش فرم، چشمای میشی درشت و خمار زیر ابروهای پهن و پیوسته که گیرایی چشمش رو کاملاً به رخ می کشید. پیشونی بلندی که همیشه با دسته ای از موهای مشکی مواجش نفس رو تو سینه ات حبس می کرد و من هنوزم بی قرارشم، درست به اندازه ی همون روزای اول! می دونستم هر کسی جذبه ی محسن من رو ببینه دست و دلش می لرزه، اون وقت چه جوری خودم می تونستم از این همه جذابیت به راحتی بگذرم و نادیده اش بگیرم؟! اگه فقط جذابیت های فیزیکیش بود شاید دل کندن از اون آسون تر بود، اما اخلاق بی نظیر و شخصیتی که زبون همه رو به تعریف و تمجید باز کرده بود، دست و پام رو حتی بیش از پیش به بند اسارتش کشونده بود... حالا چه طور می تونستم همه ی داشته هامو با دست خودم به آتیش بکشم؟! محسن همه ی دارائی من بود!

سرم رو تکونی دادم تا نگاهم روازش بگیرم، اما نشد. نتونستم و باز غرق براندازش شدم. اندام ورزیده ی همسرم با پیراهن نخی سفیدی که پوشیده بود، بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم خودنمایی می کرد. رنگ روشن به پوست گندمیش می اومد و خوش تیپ ترش می کرد. چند بار تو دلم زمزمه کردم «چه قدر بهت می یاد!» اما جرأت جاری کردن این حرف رو به زبونم نداشتم. آخه دیگه این چیزا به من ربطی نداشت. باید میدون رو خالی می کردم و فرصت یه انتخاب دوباره رو بهش می دادم!

صدای بَم و مردونه ی محسن رشته ی افکارم رو از هم پاره کرد:

گرفتم، اونم فرصت هر جوابی رو از من گرفت. زیر چشمی نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و این بار بالحنی که دیگه گلایه ای توش نبود، اضافه کرد:

- حالا خودتو ناراحت نکن! اتفاقاً کار خوبی کردی، می دونی چرا؟
با صدایی که خودمم به زور می شنیدمش جواب دادم:
- چرا؟!

خندید و گفت:

- از بس تو این مدت با هم خوب بودیم، سر چشم افتاده بودیم. می دونم این کارا رو کردی بلکه چشم زخم مردم رو بگیری، ولی کاش منو هم تو این بازی شرکت می دادی تا پیاز داغش رو بیشتر کنم. احتمالاً باورش برات سخته، اما به جون خودت کم کم خودمم باورم شده بود که راست راستی با هم قهریم. خوشم اومد ازت، خوب نقش بازی می کنی!

با اخم نگاهش کردم، از رو نرفت و در جواب اخم گفت:

- فکر کنم دیگه بازی تموم شد، ول کن دیگه ماهفر جون! به خدا دیگه طاقت اوقات تلخی هاتو ندارم.

بعد شروع کرد به زمزمه ی یه بیت:

اخم نکن بت نمی یاد... اونوقت دلم تو رو نمی خواد...

سرم از شدت درد داشت منفجر می شد. نگاهم رو از پشت شیشه به مردمی دوختم که بی توجه به احوال دیگران در رفت و آمد بودند، بعضی چهره ها خندون، بعضی ها بی تفاوت، بعضی هام مضطرب مثل من! شاید اونا هم مثل من سرگرم جابه جا کردن آخرین مهره شون بودن و می خواستن بخت و اقبال خودشون رو امتحان کنن.

محسن هنوز زیر لب زمزمه می کرد که ناخواسته نگاهم رو به

فهمیدم زیادی تند رفتم و من اصلاً اینو نمی خواستم، محسن همیشه حد و مرزش رو می شناخت! صدام به بغض نشست و زمزمه وار گفتم:

- منظوری نداشتم.

جواب مو نداد و در عوض حسابی تو خودش فرو رفت. با این رفتارش حساب کار دستم اومد، به زبون آوردن همین جمله ی ساده این جوری به همش ریخته بود! وای به احوالم وقتی بفهمه که اومدم همه چی رو تموم کنم. مدتی با سکوت ما دوتا و صدای پر کوبش موسیقی گذشت و من غرق افکار پر شکنجه ی خودم شدم تا وقتی که ماشین رو کناری پارک کرد. محیط اون جا برام آشنا بود، رستورانی سنتی که بیشتر مواقع پاتوق مون بود! همون رستورانی که اولین حضور محسن در کنارم رو برام خاطره انگیز کرد و بهترین روز زندگیم رو ساخت.

نه! دلم نمی خواست بهترین خاطراتی رو که از این جا داشتم تبدیل به بدترین خاطره ی عذاب آور و پر شکنجه ی زندگیم کنم. تا به خودم اومدم در رو برام باز کرده بود. به زور لبخند کج و کوله ای رو لبام نشوندم.

چهره ی گرفته اش از هم باز شد و با تعجبی که عمدی در پنهان کردنش نداشت، گفت:

- به به... چی می بینم؟! بالاخره معلوم شد هنوز خندیدن یادت مونده. امروز حسابی حساب کار دستم اومد. عجب جذبه ای داشتی و خبر نداشتم!

می فهمیدم با حرکات بامزه و حرفای بانمکی که می زنه، سعی داره روحیه ام رو عوض کنه، اما... افسوس!

- به خدا تو امروز یه چیزیت شده! نه به اون وقتی که نگام نمی کردی، نه حالا که دُرسته داری قورت می دی. اگه خواسته ای داری بگو قول می دم عملیش کنم.

بعد هم ریز ریز و با شیطنت خندید. با خجالت نگاهم رو ازش دزدیدم. دوست داشتم سکوت کنم تا بهتر صداش رو بشنوم و تصویر مهربونش رو به ذهنم بسپارم.

- لعنت خدا بر شیطون! یه حرفی بزن و الا فکر می کنم زبونتو خونه تون جا گذاشتی.

آب دهنم رو فرو دادم و همون طور که به روبه روم زل زده بودم، با لحن سردی گفتم:

- یه جای خلوت که رسیدیم بهت می گم چمه.

- منو ببین؟!

نگاهم برگشت به طرفش که چشمکی برام زد و گفت:

- آفرین حالا شد، خب از اول می گفتی چی ازم می خوای، منم می بردمت یه جایی که فقط خودم باشم و خودت، دیگه چی؟! نگاهم رو گرفتم و براش اخم کردم. دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

- تسلیم بابا! چرا جدی می گیری؟

با دلخوری گفتم:

- اصلاً خوشم نیومد!

اونم با دلخوری براندازم کرد و گفت:

- تو که می دونی من حرف زیاد می زنم، ولی اهل عمل نیستم. فکر کنم توی مدت آشنایی مون فهمیدی که هیچ وقت از اعتمادت سوءاستفاده نکردم که حالا...

روی تخت همیشگی مون نشستیم که منظره‌ی خوب و چشم‌نوازی داشت و محسن برای هردومون مثل همیشه سفارش شکلات گلاسه داد. وقتی سفارش مون رو آوردن، به اصرار بیش از حد محسن و به هر مکافاتی که بود نصف شکلات گلاسه‌ام رو خوردم. شکلات گلاسه‌ی امروز برخلاف دفعات قبل به نظرم مزه‌ی تلخ و گسی داشت و با بدبختی از گلویم پایین می‌رفت! تو فاصله‌ای که من نیمی از شکلات گلاسه‌ام رو خورده بودم، محسن تموم محتوای ظرفش رو تموم کرده بود. بالاخره منم ظرف نیم خورده‌ی شکلات گلاسه رو پس زدم، آهی کشیدم و بالحن سرد و یخ‌زده‌ای پرسیدم:

- آماده‌ای؟! می‌خوام باهات حرف بزنم!

چشماش پر از علامت سوال شد، ولی سریع به خودش مسلط شد و با شوخی گفت:

- نه، باور کن امروز یه خبرایی هست، می‌دونم که خانم‌ها هیچ کارشون بدون برنامه نیست.

حوصله‌ی حاشیه رفتن نداشتم، می‌دونستم هر چی طولش بدم بیشتر پیشمون می‌شم و از راه اوامده برمی‌گردم! نگاهم رو به گل‌های قالی دوختم و گفتم:

- می‌دونی محسن، دوران نامزدی واسه آشناییه، واسه اینسه که دو طرف به اخلاق هم آشنا بشن و ببینن می‌تونن یه عمر با هم زندگی کنن یا نه؟!

نگاش نمی‌کردم، چون می‌دونستم چه حالی شده! شاید حرفام خیلی سنگین نبود، شاید هنوز اصل مطلب رو به زبون نیاورده بودم، اما تُو صدام به قدر کافی گرفته و خش‌دار بود که بتونه حدس بزنه ادامه‌ی این جملات معقول ممکنه به کجاها بکشه و من بی‌توجه به آشفتگی

اون ادامه دادم:

- من توی مدت نامزدیمون فهمیدم که منو تو نیمه‌ی گمشده‌ی هم نیستیم. من کسی رو می‌خوام که دوستش داشته باشم ولی تو... مکنی کردم تا جمله‌ی مناسبی رو پیدا کنم، اما محسن امان نداد، بی‌قرار روی تخت جابه‌جا شد و بالحن تند و تیزی پرسید:

- من چی؟! بگو! راحت بگو...

چشمامو روی هم فشار دادم و این بار بدون لحظه‌ای مکث و دودلی گفتم:

- من نمی‌تونم با خلقیات تو کنار بیام! اصلاً می‌دونی چیه؟

من که حرفم رو گفته بودم، پس باید ضربه‌ی نهایی رو هم می‌زدم! ترسم رو کنار گذاشتم، به چشماش که از خشم و ناراحتی قرمز شده بود، زل زدم و قاطعانه گفتم:

- من هیچ احساسی بهت ندارم! یعنی...

بُریدم، دیگه توی وجودم از قاطعیت لحظه‌ی قبل هیچ اثری نمونه بود. سرم خم شد و با انگشتر توی دستم بازی کردم، انگشتری که نشونه‌ی نامزدیمون بود و مثل جون برام عزیز! چاره‌ای نبود باید از همه چیز دل می‌کندم، حتی همین انگشتر! با اکراه انگشتر رو از انگشتم بیرون کشیدم و گذاشتمش جلوی پای محسن و ناخودآگاه چشمام رو که برق اشک برداشته بود، به صورت محسن دوختم. اونم با بُهت اول یه نگاه به من بعد یه نگاه به انگشتر انداخت و بعد از کمی تعلل با حال گیج و آشفته‌ای پرسید:

- این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟!

بعد جدی‌تر از قبل اضافه کرد:

- حتی از شوخی شَم خوشم نیومد!

رو تا آخر ادامه می‌دادم! نگاهم رو از روی انگشتر گرفتم و سرم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم. این بار حتی محکم‌تر از قبل صدایش توی گوشم نشست:
- مگه با تو نیستم؟!

قبل از این که بفهمم داره چی کار می‌کنه، دستمو با خشونت گرفت و همون‌طور که سعی داشت انگشتر رو توی انگشت نشانه‌ام فرو کنه، ادامه داد:

- سعی می‌کنم همه چیز رو فراموش کنم، انگار نه انگار چیزی شنیدم یا همچین حرکتی رو دیدم!
دستم رو پس کشیدم و سریع از روی تخت بلند شدم. واکنشش از منم سریع‌تر بود، میچ دستم رو محکم چسبید. این قدر عصبانی بود که میچ دستم رو بیش از حد تحمل فشار داد و صدای آخ دردآلودم رو در آورد:

- دستم رو ول کن، شکستیش!
فشار دستش رو کم کرد، اما نه اون قدری که بتونم از چنگش رها بشم و با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود، در جوابم گفت:
- تا این مسخره‌بازی رو تموم نکردی دستت رو ول نمی‌کنم. حتی به فکر مم نمی‌رسید که ممکنه به خاطر پوشیدن یه لباس مسخره این اداها ی بچگونه رو در بیاری!

از گوشه‌ی چشم دور و بر مون رو برانداز کردم. چند نفری که روی تخت‌های کناری بودن، کاملاً توجه‌شون به ما جلب شده بود. به ناچار سرمو بیشتر از قبل خم کردم و خجالت‌زده بهش هشدار دادم:
- خجالت بکش محسن، دارن نگاه‌مون می‌کنن!
زهرخندی زد و گفت:

سرمو به زیر انداختم بلکه چشمام دستم رو لو نده و منِ کنان توضیح دادم:

- می‌دونم غافلگیر شدی، اما... پیشگیری بهتر از درمانه. من و تو به درد هم نمی‌خوریم. بذار بایه خاطره‌ی خوش از هم جدا بشیم نه با... وسط حرفم پرید و از لای دندون‌های به هم فشرده‌اش معترض شد:

- بس کن ماهفر! دیوونه شدی؟! این بازی مسخره رو تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟!

می‌دونستم به زحمت داره خودشو کنترل می‌کنه که فریادش به هوا نره، از لیوانی که توی دستش بود و سفت و سخت اونو فشار می‌داد، کاملاً مشخص بود عصبانی شده. خشمش حتی از تن صدای بم و گرفته‌اش هم معلوم بود! نباید جا می‌زدم، باید زودتر تمومش می‌کردم، نیمی از راه رو رفته بودم. سرمو بالا گرفتم و خیره توی صورتش تأکید کردم:

- من کاملاً جدی‌ام، بازی نیست محسن، قصد شوخی هم ندارم، تو هم بهتره باور کنی!

دندوناشو به هم فشار داد و لیوانش رو، کوبید روی تخت. نفس تند و بلندی از سینه‌اش خارج کرد که نشون از بی‌حوصلگی‌ش می‌داد و انگشتر رو برداشت، گرفت سمتم و با صدای محکم و نافذی فرمان داد:

- بگن انگشتت، سریع!

اون قدر صدایش پر از خشم و غضب بود که وحشت به دلم افتاد و بی‌اراده کمی خودم رو عقب کشیدم. دستش هنوزم به طرفم دراز بود. جرأت نگاه کردن به چشم‌های خشمناکش رو نداشتم، اما باید تلاشم

- تو باید خجالت بکشی، نه من! تو اصلاً حالیه این ماه مثلاً جشن عروسی مونه؟ نه دیگه، حالیت نیست! خودت می فهمی خجالت یعنی چی؟ اگه می فهمیدی شوهر تو جلوی مردم سکه‌ی یه پول نمی کردی!

بعد صداشو پایین تر از قبل آورد و بالحن ملایم تری ادامه داد:

- جون من بس کن ماهفر! می ریم و یه لباسی که مورد توافق جفتمون باشه رو با هم انتخاب می کنیم، خوبه؟!

دیگه تلاش نکردم دستم رو از دستش رها کنم، آروم گرفتم، باز لبه‌ی تخت نشستم و بغض آلود زمزمه کردم:

- خواهش می کنم محسن! بذار همه چی تموم شه، من دیگه نمی خوام...

باز صداش اوج گرفت:

- مگه شهر هرته؟ اون وقت که داشتیم روز عروسی رو تعیین می کردیم چرا زیون به دهن گرفته بودی؟ نه خانم، قضیه یه چیزی خارج از این حرفاست... تا نگی ماجرا چیه، نمی دارم بری!

- باشه، باشه... می گم، فقط اول بیا از این جا بریم!

دستش از دور میچم شل شد و دستم رو ول کرد. از خجالت گُر گرفته بودم، همه‌ی اطرافی هامون نگاه شون به ما بود. صبر کردم تا وقتی که صورتحساب رو پرداخت کرد و بعد هم، شونه به شونه‌ی هم از رستوران بیرون زدیم. تو محوطه‌ی پارکینگ کنار ماشین ایستادم و با کفشم زیر قلوه سنگ کوچیکی زدم که جلوی پام بود. اگر دیوونگی مرزی داشت، قطعاً به مرزش خیلی نزدیک شده بودم! صدای پای محسن هم به نظرم توفنده بود. همون چند قدمی که برداشت تا ماشین را دور بزنه و خودش را به سمت راننده برسونه، کافی بود تا بفهمم

حتی قدم هاش خشمگین روی زمین کوبیده می شه! در ماشین رو باز کرد و همون لحظه از ذهنم گذشت، «وقتی می اومدیم با چه احترامی در رو برام باز کرد، ولی حالا...» به صدای ذهنم توجه ای نکردم و روی صندلی جا گرفتم. زیر چشمی و محتاط به نیم رخ برافروخته اش نگاه کردم. رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. ماشین رو که به حرکت در آورد، با صدایی که سعی به مهار عصبانیتش داشت، تأکید کرد:

- منتظرم... باید بفهمم چرا دل خانم رو زدم، به خاطر یه لباس بی ارزش؟! تو این جووری نبودی ماهفر! اگه این قدر برات مهمه بهم بگو... بگو دیگه؟!

سکوت کرده بودم، هر چی با خودم کلنجار می رفتم تا حقیقت رو بگم نمی تونستم. دهنم خشک شده بود و انگار زیونم به سقف دهنم چسبیده بود. سکوت بی وقتم خشمش رو بیشتر کرد و صدای فریادش اوج گرفت:

- داری دیوونه ام می کنی ماهفر! دلیل اصلیت رو بگو، می شنوم!

تته پته کنان زمزمه کردم:

- می دونی... من... می دونی...

- می دونی چی؟ تو چی؟!

تصمیم آخرم رو گرفتم و با جسارتی که نمی دونم از کجا پیدااش شده بود، جواب دادم:

- من تا حالا فکر می کردم می تونم عاشقت باشم، اما انگار تلاشم بی فایده ست. من... من هیچ احساسی بهت ندارم!

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت، سری به تأسف تکون داد و گفت:

- تا دیروز که چیز دیگه ای می گفتی!

باز به تته پته افتادم:

- خب... خب می خواستم به خودم تلقین کنم... محسن، جون هر کی دوست داری... قبول کن! مطمئنم خیلی بهتر از من گیرت می یاد. پوزخندی زد و با طعنه پرسید: - و تو؟!

- من؟! من هیچی! شاید دیگه هیچ وقت نخوام ازدواج کنم. - فکر کردی این قدر گیج و خنگم تا چرندیاتت رو باور کنم؟ - برام مهم نیست باور کنی یا نه... مشتش گره شده اش رو محکم روی فرمون کوبید و با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفت:

- خیلی... خیلی... لعنت خدا بر شیطان! دست بردار ماهفر، دست بردار! من آدمی نیستم که راحت دست از سرت بردارم. تو که با اخلاق گند من آشنایی... پس زور بی جان زن که نتیجه ای نمی گیری! به نقطه ای آخر رسیده بودم، حالا فقط باید سماجت به خرج می دادم، سماجت قبل از این که تردید پیدا کنم و باز مثل دفعات قبل پشیمون بشم! باید خشمی که به خودم گرفته بودم رو سر اون خالی می کردم پس صدام رو بالا بردم و هر چی از خودم عصبانی و آزرده بودم رو ریختم توی صدام:

- مگه زوره؟! نمی خوامت... ازت بدم می یاد! تویی که به جز خودت به خواسته ی هیچ کسی اهمیت نمی دی! - آهان، پس بگو دردت چیه! اگه بذارم لباسی بیوشی که همه جاش حریره و... اون وقت می شم خوب؟! اون وقت قابل تحمل می شم؟! - آره، آره... چون مثل از پشت کوه اومده ها...

با پشت دستی محسن که به دهنم خورد، برق از چشمم پرید. ظرف چند ثانیه ماشین رو کنار خیابون کشوند و نگه داشت. بُهت زده به

محسن نگاه می کردم که سرشو روی فرمون گذاشته بود. با وجودی که طعم خون توی دهنم پخش شده بود، هنوزم نمی تونستم باور کنم که دستشو روی من بلند کرده باشه!

دقایق به کندی می گذشت، بالاخره سرش رو از روی فرمون برداشت و نگاهش به سمت من کشیده شد. با همون يك نگاه کوتاه، فهمید چه به روزم آورده. گوشه ی لبش رو به دندون گرفت، از جعبه دستمال کاغذی چند برگه بیرون کشید و دستپاچه رو لبم گذاشت. نگاه مو ازش گرفته بودم، دلم نمی خواست نگاهش کنم، نه این که ناراحت باشم... نه! فقط ازش خجالت می کشیدم که باز یچه ی دست من شده، اما اون که نمی دونست دردم چیه، به خیال خودش فکر می کرد از شدت ناراحتی و آزرده گی نمی خوام نگاهش کنم. بازوم رو کشید، منو سمت خودش کشید و سرم رو بوسید. گرمای وجودش عجیب آرومم کرد، اون قدری که بغض گیر کرده ی توی گلویم بی صدا شکست.

خدایا چه جور می تونستم عزیزترین کسی که داشتم رو به همین آسونی از دست بدم؟! صدای ضربان قلبش خوش آهنگ ترین سمفونی عاشقونه ای بود که زیر گوشم نواخته می شد. آهنگی که گوش هام از شنیدنشون سیر نمی شد!

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا تونستم به خودم مسلط بشم و کمی عقب بکشم. اونم بی هیچ اعتراضی دستش رو از دورم برداشت. دوباره ماشین رو به راه انداخت و وارد جاده شد، فهمیده بود که می خوام ازش دور بشم. حرکت ماشین سرم رو گیج می کرد، دستم روی چند برگه دستمالی بود که هنوز کنج لبم نگه داشته بودم. سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمای غرق آبم رو بستم.

بقیه ی مسیر رو در سکوت طی کردیم. جلوی خونه مون ماشین رو

نگه داشت. می خواستم پیاده شم که دوباره میچ دستم رو گرفت، ولی این بار ملایم تر از دفعه ی قبل... نگاهم به چشماش کشیده شد که پر از تمنا بود و خواهشی ناگفته...

با این مسخره بازی ها غرورش رو خرد کرده بودم. انگشتی رو که آخرش نتونسته بود توی انگشتم جا بده، از جیبش بیرون آورد و با لحنی که قلب مو از جا می کند، به حرف اومد:
- ماهفر... خواهش می کنم!

دلم نرم شد، نه با خودم بلکه با اون! اگه بهش اجازه می دادم که این انگشت رو دوباره توی انگشتم بندازه، بی رحم بودم... باید آزادش می کردم!

- اصرار نکن... فکر کنم همه چی رو برات گفتم، بهتره این زندگی سست قبل از پاگرفتن و بیرون بشه!

دیگه مهلت هیچ حرفی رو بهش ندادم، با تمام قوا میچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خودمو از ماشین بیرون پرت کردم. در ماشین رو چنان پشت سرم محکم به هم زدم که انگار دیگه هرگز قرار نیست این در به روم باز بشه و منو توی خودش جا بده! حتی نفهمیدم چه طوری و با چه سرعتی وارد خونه شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم. همه ی اعضای بدنم به شدت می لرزید و هیچ کنترلی روی خودم نداشتم. بی حس و حال روی تخت افتادم و بی صدا حق هق کردم؛ شونه هام طاقت حمل این درد بزرگ رو نداشت. خدا رو شکر مامان خونه ی خاله بود والا نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم! به خونواده ام و جوابی که باید به اونا می دادم بعدها باید فکر می کردم، حالا فقط باید محسن رو قانع می کردم و... خودمو!

بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهم و ادارم کرد تا بی میل و رغبت

گوشی رو از جیب مانتوم بیرون بکشم، اما با دیدن شماره ی شهرام مو به تنم راست شد و طوری به نفس نفس افتادم که انگار مسافتی طولانی رو دویده بودم. گوشی این قدر توی دستم لرزید و زنگ خورد تا تماس قطع شد، اما بلافاصله باز هم صدای زنگش بلند شد. باید جوابش رو می دادم، می دونستم ول کن نیست! بادستی مرتعش و دلی وحشت زده کلید برقراری تماس رو فشردم.

- الو...

صدای خنده ی کریه اش توی گوشی پیچید:

- سلام خانم خانوما... خوبی؟

- چی کار داری؟!

- خوشگل من چرا این قدر بد اخلاق شده؟

- چی از جونم می خوای؟

- عشقمو، خودتو!

نفسم دیگه بالا نمی اومد و چیزی نمونده بود قبض روح بشم که باز هم خودش ادامه داد:

- می خواستم بهت تبریک بگم، کارت رو خوب انجام دادی، اون جوجه فُکُلی لیاقت ماهفر خانم من رو نداشت. پس دیگه باید برم دنبال رخت و لباس دامادیم.

با گفتن این جمله چنان بلند و چندش آور خندید که ناخواسته احتیاط رو کنار گذاشتم و صدای پر از انزجارم به فریاد بلند شد:

- ازت متنفرم... از تو... از اون خواهر کثیف تر از خودت... از اون نکپسا...

دوباره خندید اما يك دفعه صدای خنده های بی وقفه اش قطع شد و با فریادی که توی مغزم سوت می کشید، هشدار داد:

- چه بدت بباد چه نیاد باید خود تو آماده کنی! می فهمی؟!

- من نه زن تو می شوم، نه زن محسن! می خوام تارک دنیا بشم خوبه؟!

پس و لم کن... دست از سرم بردار!

- همون که شنیدی... منتظر باش!

- بی وجدان... نامرد... ازت بدم می یاد... بدم می یاد... شرتو از سرم کم کن! چرا نمی ذاری به درد خودم بمیرم؟!

- این جوریه ماهفر خانم؟

- همین که گفتم! من بمیرم زیر بار خواسته ی تو نمی رم!

- پس منتظر عواقبش باش.

صدای بوق گوسی همراهم، حاکی از قطع شدن تماس بود. دلم به شور افتاد و آه از نهادم بلند شد، می دونستم شهرام بی وجدان تر از این حرفاست! روی تخت صاف نشستم، پاهامو کنار تخت آویزون کردم، سرم رو بین هر دو دستم گرفتم و زیر لب نالیدم:

- خدایا نذار آبروم بره... خواهش می کنم... خدایا... کاش می تونستم به خواب برم و یه وقتی بیدار بشم که همه چیز درست شده باشه، اما...

داشتم دیوونه می شدم. نفهمیدم چرا از جام بلند شدم و خودمو تا پشت پنجره ی اتاقم رسوندم. نگاهم به حیاط با صفای خونه افتاد که با سلیقه ی مامان و ذوق و هنر بابا، توی فصل های خاصی بیشتر از همیشه با طراوت و زیبا به نظر می رسید. حال و احوال من اون قدر خراب بود که حتی زیبایی این حیاط با صفا و آشنا هم توجه ام رو جلب نمی کرد.

نزدیکای غروب مامان و ماهرخ به خونه برگشتن. از اتاقم بیرون نرفتم، مامان یه بار اومد سراغم اما با جواب من، فکر کرد خسته ام که بیرون نمی رم و اونم تنهام گذاشت.

اون شب هر کاری کردم خواب به چشمم راه پیدا نمی کرد. برای

ساعتی هم که خوابیدم با دیدن کابوسی از خواب پریدم، زندگی برام به جهنمی سوزان تبدیل شده بود و من قرار بود از این به بعد توی همین جهنم بسوزم و بسوزم!

دم دمای صبح بود که خواب به چشمم غلبه کرد و به تلافی شب قبلش، تا حوالی ظهر خوابیدم. وقتی هم بیدار شدم، مختصر غذایی خوردم و دوباره به اتاق خودم خزیدم. نزدیکای غروب با تاریک شدن هوا مامان چند تا از چراغ های پایه کوتاه حیاط رو روشن کرد و کمی بعد صدای زنگ خونه به هوا بلند شد. تو دلم از خدا خواستم آرمین نباشه چون واقعاً حوصله شو نداشتم. با این فکر خودمو پشت پنجره ی اتاقم رسوندم. با دیدن محسن که وارد حیاط شد، دوباره اضطراب سر تا پام رو گرفت. از این جا چهره اش معلوم نبود ولی از طرز راه رفتنش فهمیدم خیلی عصبانیه. معمولاً زمانی تند راه می رفت که عصبانی بود. دلشوره دوباره به دلم چنگ انداخت، «نکنه شهرام کار خودش رو کرده باشه؟ وای نه! اگه این جوری باشه... نه... نه این جوری نیست، حتماً اومده متقاعدم کنه از خر شیطان پیام پایین... آره همینه!» گوشامو تیز کردم، داشتم با مامان و ماهرخ احوالپرسی می کرد. صدای قدم هاشو شنیدم که از پله ها بالا می اومد. ضربان قلبم شدت گرفت... به زحمت می تونستم نفس بکشم. با قدم هایی سست و کم جون خودم رو به تختم رسوندم و لبه ی تخت نشستم. اتاقم تاریک بود، دلم نمی خواست تصویر خودم رو توی آینه ببینم، دیگه حتی دلم نمی خواست روشنی رو ببینم! بعد از محسن دنیای من سیاه بود، سیاه و پر از تاریکی پس منم باید به این سیاهی و تاریکی عادت می کردم. هر چی صدای قدم هاش نزدیک تر می شد، قلبم با شدت بیشتری به قفسه ی سینه ام می کوبید. پشت در اتاقم که رسید مکث کرد. لب زیرینم رو به دندون گرفتم. در

زمزمه وار گفت:

- اومدم همین امشب تمومش کنم.

نفس تو سینه ام حبس شد. پس بالاخره اون نامرد کار خودشو کرد و منو به خاك سیاه نشوند! بغض به گلوم چنگ انداخت. نگاه محسن که يك دفعه روی پاشنه ی پاش به سمت من چرخیده بود، غافلگیرم کرد. می خواستم به زور هم که شده رد سرخی اشک رو با پلک زدن مسح کنم، اما مگه ممکن بود؟! با همون نگاه غافلگیرانه اش، دستم رو خونده بود و به حرف اومد:

- جون من از خر شیطون بیا پایین ماهفر. حال خاله ی بابام خیلی خوب نیست، می ترسم دست دست کنیم عروسی عقب بیفته. تو خودت می دونی که احساس من بهت چیه... می دونی، نه؟!!

دست و پام شل شد. این قدر تو چشمای نمدارش تمنا بود که نتونستم مقاومت کنم. نه این که نتونستم، دیگه حتی نمی خواستم بیشتر از اون مقاومت کنم، من محسنم رو با تموم وجود می خواستم! برای خودم، برای همیشه! محسن امان نداد تا افکارم رو منسجم کنم. قدمی به سمت برداشت و در همون بین انگشتر رو از جیش بیرون آورد؛ کنارم لبه ی تخت نشست، دست چپم رو که بی رمق روی پام افتاده بود، بین دست گرمش گرفت و با ملایمت انگشترم رو به انگشتم کرد. نگاه خیسیم روی انگشتر نشونه ی نامزدیم مونده بود که اونم نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابت اون روز ازت عذر می خوام. باید با لحن بهتری منظورم رو می رسوندم. درسته مجلس عروسی مون زنونه ست ولی دلم می خواد حتی توی مجلس زنونه هم لباسی بپوشی که برازنده ی خانمم باشه. دستم رو بالا برد، پشت دستم رو بوسید و مهربون تر از قبل ادامه

اتاق رو که باز کرد، نور چراغ راهرو اتاق تاریکم رو نیمه روشن کرد. دست برد کلید برق رو زد، نور لامپ برای چند ثانیه چشمم رو زد. چشمممو یکی دوبار باز و بسته کردم تا به نور عادت کردم. توی دلم زمزمه کردم، «خدایا بهت التماس می کنم آبروم رو نبر! خدایا خودت منو از شر شهرام حفظ کن!» آخه منتظر بدترین واکنش و رفتار از طرف محسن بودم اگه شهرام... نه! خدایا نه!

فکر و خیالای در هم برهمی که توی ذهنم داشتم، حال تهوع شدیدی بهم داده بود. آب دهنم رو به زور فرو دادم بلکه دل آشوبه ای که داشتم کمتر بشه آروم آروم نگاهم رو بردم به سمت محسن. با دیدن چشمای زیباش که غم بزرگی توش خونه کرده بود، دلم لرزید، اون لحظه حتی حاضر بودم به پاش بیفتم و التماس کنم منو ببخشه! «سلامی» که از دهنش بیرون اومد و آهنگ قشنگ صدایش که توی گوشم پیچید، نگاه حریص و بی قرارم رو بیشتر از قبل به سمت اون کشید. مردی که می رفت همسرم بشه و من می خواستم خودمو از این نعمت محروم کنم. مردی که محرم بود. محسن، با تی شرت نخودی و شلوار کتون سفیدی که تنش بود، از همیشه تو دل برو تر شده بود. همین نگاه آخر ریتم قلبم رو تند کرد، من تا ابد عاشق همسرم می موندم... نمی خواستم از دستش بدم، طاقتش رو نداشتم... مرد این همه گذشت نبودم، نمی تونستم خودمو از داشتن اون محروم کنم، نمی تونستم!

هرطور بود با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، جواب سلامش رو دادم بدون این که بتونم نگاهم رو از قد و بالای همیشه آشنایش بگیرم. محسن دست راستش رو تو جیب شلوارش کرد و پشت به من روبه روی پنجره ی اتاقم ایستاد و با صدای بم و مخملیش

- منو ببخش که دست رو صورت ماهت بلند کردم!
زل زد توی چشمم که دیگه بی هیچ پنهون کاری و پس زدنی، آب
توش موج می‌زد و بالحن پشیمونی پرسید:
- محسن بی معرفت رو می‌بخشی؟
لرزی به تنم افتاد و با صدای شکسته‌ای، صادقانه گفتم:
- این تویی که باید منو ببخشی!
نگاهش رو دوباره روی انگشترم امتداد داد و بالحن گرفته‌ای گفت:
- حتی اگه تو هم ببخشی، خودم نمی‌تونم خودم رو ببخشم.
همون طور که هنوز دست چپم رو بین انگشتاش نوازش می‌داد،
دست دیگه‌اش رو زیر چونه‌ام گذاشت، سرم رو ثابت کرد تا نتونم
نگاهم رو از چشمش بگیرم. چشمش مثل همیشه مهربون بود و من با
تمام وجود عاشق همین چشمای زیبا، مغرور و مهربونش بودم.
نه، نباید به هیچ قیمتی محسنم رو از دست می‌دادم! جرقه‌ای به ذهنم
خورد، شاید تنها راهی که برام موندن بود، به اجرا در آوردن يك تصميم
ناگهانی و قطعی بود! باید هر چه زودتر این بازی رو تموم می‌کردم...
باید... دیگه نه! دیگه نمی‌خوام به هیچ چیزی فکر کنم جز این که زودتر
و برای ابد محسن رو برای خودم کنم! این فکر باعث شد تا با نازی که
می‌دونستم محسن بهترین خریدار شه، بگم:
- می‌یای مراسم عروسی رو زودتر بندازیم؟!
چشمش پر از شیطنت شد. سر انگشتش روی گونه‌ام چرخید و
پرسید:
- می‌خوای بگی این قدر عجله داری شیطون؟!
نگاهم رنگ شرم گرفت و چشمم رو ازش دزدیدم، اما محسن

دست بردار نبود! هنوز چونه‌مو تو دستش داشت و با اون یکی دستش
کمی موهامو به هم ریخت. با این کارش وادارم کرد دوباره نگاهش کنم
که لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
- نگاه کن عسلک چه خجالتی هم می‌کشه!
سرمو عقب بردم تا چونه‌ام آزاد بشه و دستی به موهام کشیدم تا از
توی صورتم عقب بره و در همون بین گفتم:
- خب خودت گفتی خاله‌ی بابات... می‌ترسم یه چیزی بشه و
عروسی مون عقب بیفته، دلم نمی‌خواد...
گونه‌مو با دو انگشت آروم کشید و گفت:
- ای شیطونک! من بیشتر از تو نگرانم، دیگه نمی‌خوام حتی یه روزم
عروسی مون عقب بیفته! اتفاقاً دیشب مامانم همینو می‌گفت.
چشمکی برام زد و بالحن شوخ و شنگی اضافه کرد:
- بذار ببینم... شاید اصلاً بشه عروسی رو برای همین امشب
بندازیم!
گیج گیج نگاهش کردم که خودش مستانه خندید و گفت:
- قربون این جووری نگاه کردنت خانمم، کاش می‌شد این کار رو کرد
من که دیگه صبرم تموم شده!
دوباره دلم می‌خواست خودم رو براش لوس کنم و شاید راه
فراری... آره بهترین پیشنهاد همین بود!
- محسن می‌شه بعد از جشنم با هم یه ماه عسل طولانی بریم؟
با قدرت من رو به سمت خودش کشید، محکم بغلم کرد و در حین
نوازش موهام جواب داد:
- تو جون طلب کن! تا دانشگاهت شروع بشه خیلی وقت داریم،
می‌برمت به طولانی‌ترین و شیرین‌ترین ماه عسل دنیا.

بعدم کمی منو به عقب هُل داد، دماغم رو کشید و تأکید کرد:

- این قدر شیرین که از شیرینیش جفت مون شکرک بزنینم.

از این تشبیه اش با هم خندیدم. خدا رو شکر محسن با پیشنهاد موافق بود، این ماه عسل طولانی می تونست حضور شهرام رو کمرنگ کنه و شاید تا اون موقع به گُل دست از سرم من و زندگیم برمی داشت. با همین خیال دوباره خودم رو به سینه ی گرم محسن دعوت کردم و با تمام وجود عطر تن مرد زندگیم رو به ریه هام فرستادم.

فصل ۲

از استرس و ترس خواب به چشمم نمی اومد. زیر لب تند تند صلوات می فرستادم و از خدا می خواستم یه جوری به دل شهرام بندازه که این یکی، دو روزه دور و بر خونه مون آفتابی نشه. بازم یادآوری شهرام و گذشته ی تاریکم باعث شد بغض به گلوم چنگ بندازه و اشکم بی اراده جاری بشه. اگه هم زمان با ماشینی که قرار بود جهیزیه ام رو ببره سر و کله ی شهرام پیدا بشه باید چه خاکی به سرم بریزم؟! حتی فکر کردن به این موضوع باعث شد ضربان قلبم شدت بگیره. سرم از شدت درد داشت منفجر می شد. دو دستم رو، روی شقیقه هام گذاشتم و کمی ماساژشون دادم، ولی افاقه ای نکرد.

امشب چه شبی شده! از شب یلدا هم طولانی تره! چرا این فکر و خیال دست از سرم برنمی داره؟! به حق حق افتادم؛ سرم رو، روی متکا فشار دادم تا صدای شکستن بغضم به گوش کسی نرسه. چقدر درد داره تا خوشبختی چند قدم فاصله داشته باشی، اما هر لحظه منتظر باشی همه چی خراب بشه!

شروع کردم به خونندن آیه الکرسی تا قلبم آروم بگیره. صدای اذان

بلند شد، خدا رو شکر تا صبح چیزی نمونده. بلند شدم وضو گرفتم و نماز صبح رو خوندم. قلبم پر از آرامشی غیر قابل وصف شد. روی تخت دراز کشیدم؛ خواب، غافلگیرانه چشمانم رو ربود. با صدای مامان چشمام رو باز کردم.

- پانمی شی عروس خانم؟ ماشین الان می یاد جهزیه ات رو ببره. دلهره به دلم چنگ انداخت. باید یه فکر اساسی می کردم و سر بسته موضوع رو به محسن می گفتم. باید محسن بفهمه چقدر دوستش دارم! نباید بذارم شهرام ازم سبقت بگیره و همه چیز رو وارونه بهش بگه. خداجون فقط تویی که می تونی کمکم کنی، ازت یه خواهش دارم خدای مهربونم، شجاعت گفتن واقعیت رو بهم بده! خودت شاهد بودی چند بار خواستم بگم ولی نه شد و نه تونستم. آخه با چه رویی تو چشماش نگاه کنم و از اون روز... بگم؟

کامیونی که بابا کرایه کرده بود با چند تا کارگر رسیدن؛ اضطراب عرق سرد رو به بدنم نشونده بود. با وحشتی که باعث شده بود قدم هام لرزون بشه به سمت درب خونه رفتم، توی کوچه سرک کشیدم خدا رو شکر پرنده هم پر نمی زد.

تا زمانی که کارگرا وسایل رو از زیرزمین بیرون آوردن و توی کامیون گذاشتن هزار بار مُردم و زنده شدم! وقتی راننده در ماشین رو بست دوباره کوچه رو دید زدم، خدا رو شکر از شهرام خبری نبود. راننده که ماشین رو، روشن کرد و از پیچ کوچه گذشت نفسی از سر آسودگی کشیدم. ضربان قلبم آروم تر شد. الحمدالله از یکی از هفت خوان به سلامت گذشتم. خدایا خودت بقیه شو هم ختم به خیر کن!

- ماهفر کجایی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم. چهره اش خسته بود، اما نشاط

خاصی از چشماش می بارید. به زحمت لب هام رو از هم باز کردم و به روش لبخند زدم و گفتم:

- تو فکر چیدن وسایلم، می دونی چقدر کار می بره؟ خیلی کار داریم.

دستم رو با محبت گرفت و با لحن ملایمی گفت:

- تو غصه ی این چیزا رو نخور! مگه محسن مُرده؟

ابرو هام رو تو هم گره کردم و گفتم:

- این حرفا چیه؟! دور از جونت.

از ته دل با صدا خندید و با لحنی که دیوونه اش بودم، گفت:

- عزیز می!

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه مون که از فردا شب خونه ی همیشگی مون می شد، حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، کارگرا با احتیاط جهزیه ام رو از پله ها بالا می بردن؛ آرمین و بابا هم مواظب بودن که به وسایل صدمه ای نخوره.

آپارتمان مون دو خوابه و معماریش به سبک ایتالیایی بود. برای خرید جهازم و سواس زیادی به خرج داده بودم تا همه چی عالی باشه. با کمک خانواده ها وسایل مون خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم چیده شد. کف سالن پارکت بود و احتیاج به چند تا قالیچه داشت که بابا از فرش فروشی یکی از دوستاش چند تا قالیچه ی نفیس برداشته بود. گوشه ی کنار سالن با مجسمه هایی که محسن خریده بود جلوه و نمایی جالبی به محیط سالن داده بود.

نگاهم به سمت تابلوهایی کشیده شد که چند وقت پیش توی یه نمایشگاه خریدمشون، دو تا تابلوی نقاشی سه تیکه، یکی طرح ساحل آروم و دل انگیزی رو داشت، تابلو روی سه تا بوم یه سایز طراحی شده

بود که با فاصله‌ی کمی به دیوار زدیمشون، مثل پازلی که قطعه‌هاش با فاصله از هم درست چیده شده باشن. اون یکی تابلو سه تیکه هم طرح شفق بود. نسیم اون روز کلی غریبه جونم زد؛ آخه جوری به تابلو خیره شده بودم که قیافه‌ام عین ندید بدیدها شده بود. بهم می‌گفت، اگه می‌دونستم می‌خوای این قدر پول بی‌زبون برای اینا بدی خودم نقاشی می‌کردم و به همین قیمت بهت می‌فروختم. منم در جوابش گفته بودم، روی هنر نمی‌شه قیمت گذاشت، تازه خیلی هم قیمتش کم بود.

کار چیدن سالن که تموم شد، به طرف اتاق کار محسن رفتیم. قرار بود تا قبل از دنیا اومدن بچه‌مون محسن به عنوان اتاق کارش استفاده کنه. حتی اسم بچه هم حس شیرینی بهم می‌داد. مامان تخت یه نفره‌ای که سِت با تخت خواب ما بود رو برای بچه‌مون خریده بود. تا بعد که سیسمونی رو برام تهیه می‌کنه وسایل دیگه رو اون زمان بگیره. محسن با خنده رو به مامان کرد و گفت:

- الهی قربونت برم مامان، واسه شبایی که با هم قهریم من رو از روی کاناپه خوابیدن نجات دادی.

مامان لبخند نمکینی رو لب نشوند و گفت:

- این تخت فقط و فقط مخصوص نوه‌ی خوشگلمه! این قدر خوشگل بود که دلم ضعف رفت تا فقط واسه نوه‌ی خودم بخرمش، پس سوءاستفاده از تخت خواب و روجک من ممنوع!

محسن دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم بلند کرد و گفت:

- مطمئن باشید من هیچ وقت با دختر مهربون تون قهر نمی‌کنم.

این قدر خانمه که فکر قهر کردن هم آدم رو اذیت می‌کنه.

آرمین در حالی که به زحمت خنده‌شو پنهون می‌کرد گفت:

- خدا کنه دو روز بعد از ازدواج هم همین عقیده رو داشته باشی.

مامان براش اخم کرد و گفت:

- تو باز مزه پروندی!

مریم خانم، مامان محسن، رو به آرمین کرد و گفت:

- خدا حفظت کنه آرمین جان، انشالله دامادی خودت.

آرمین با لودگی گفت:

- فعلاً نمی‌گم انشاالله تا دو روز از ازدواج محسن جون بگذره، ببینم تونسته از پس آبجی من بریاد.

آرمین بحث داغی رو شروع کرد که حسابی باعث خنده‌ی همه شده بود. با تموم شدن چیدمان اتاق کار، اتاق خواب‌مون رو هم چیدیم. همه برای خوردن چایی از اتاق بیرون رفتن. با رضایت اتاق رو از نظر گذروندم. همه‌ی وسایل اتاق رو آبی انتخاب کرده بودم. دو طرف تخت‌مون هم دو تا پاتختی شیک گذاشته بودیم که دو تا آباژور لاجوردی رنگ بهش جلوه‌ی زیباتری بخشید. میز توالتم هم سفید با رگه‌های آبی بود.

با چیدن اتاق، احساس آرامش وجودم رو گرفته بود. حتی رو تختی هم آبی بود. قالیچه‌ی مستطیل شکلی به رنگ آبی آسمونی با دایره بزرگ سفید در مرکزش که دو طرفش رو دو تا نیم دایره‌ی آبی آسمونی رنگ که بیشتر شبیه سایه بودن احاطه کرده بود و اتاق پارکت شده رو شیک تر نشون می‌داد. آستر پرده‌های اتاق رو حریر نصب کردیم و پرده‌های اصلی رو آبی نفتی تیره که با کشیدن شون اتاق تاریک می‌شد. دقیقاً همون جور شد که همیشه دلم می‌خواست و توی رویام داشتم. هنوز وارد رویا پردازی نشده بودم، محسن از پشت سر بهم نزدیک شد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- خیلی خوش سلیقه‌ای! من که دلم می‌خواد از امشب تو این اتاق

بخوابم! همه چی که عالی شده فقط یه چیز کم داره.

با نگرانی دور و بر رو با دقت نگاه کردم، ولی همه چیز کامل بود و چیزی کم نداشت. موهام رو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

- متوجه نشدم، چی کمه؟!

- من و تو!

گر گرفتم. خوب شد صورتم رو نمی دید، حسابی رنگ و وارنگ شده بودم. دستاشو از دورم رها کرد و به طرف تخت رفت، روش دراز کشید و دست چپش رو زیر سرش گذاشت، به طرفم چرخید و با لبخندی پر از شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- چرا این رنگی شدی دختر؟ فقط کمبود اتاق رو گفتم... رنگ

رخسار خبر می دهد از سِرّ درون!

برای عوض کردن بحث گفتم:

- پاشو بریم که هزار تا کار دیگه مونده.

با حرکتی ضربتی روی تخت نشست و چشمکی برام زد و گفت:

- محترمانه بگو می پیچونی! نمی دونی وقتی به فردا شب فکر می کنم

چقدر شوق تو دلم می شینه.

لبخندش رو به صورتم پاشید و گفت:

- باورم نمی شه فردا شب من و تو واسه همیشه مال هم می شیم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم. به طرفم اومد و با صدای آرومی

زیر گوشم گفت:

- من دیوونه‌ی این شرم و حیاتم!

محسن در حالی که ریز ریز می خندید، از اتاق خارج شد. آه از نهادم

بلند شد و زیر لب گفتم:

- کاش شهرام و اون گذشته‌ی تاریک نبود، اون وقت منم با تمام

وجودم از لحظه لحظه‌ی زندگی لذت می بردم.



با نوازش های مامان چشمم رو باز کردم. چشماش خیس بود. با بغض گفت:

- پاشو عزیز دلم باید آماده بشی الان که محسن بیاد دنبالت.

طاقت دیدن اشکای مامان رو نداشتم. فکر این که آخرین باری بود که شب رو توی اتاق خودم به صبح رسوندم یه غم غریبی رو به دلم انداخت، مثل این بود که کسی قلبم رو فشرده و از سینه‌ام بیرون کشید. اما با فکر به این که قراره از امشب زندگی مشترک رو با محسن شروع کنم، دلهره‌ی شیرینی قلبم رو قلقلک داد.

لباس خوابم رو عوض کردم و تی شرت لیمویی و شلوار مشکیم رو پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم. دست و صورتم رو شستم و به طرف آشپزخونه رفتم. مامان و ماهرخ توی آشپزخونه بودن. با دیدنم لبخند رو چاشنی صورت غم زده شون کردن. سعی کردم با روحیه تر باشم تا حالشون رو عوض کنم، اما فایده‌ای نداشت هر کاری می کردم چیزی از گلوم پایین نمی رفت. مامان به زور چند تا لقمه به خوردم داد. ماهرخ با بغض نگاهم می کرد. می دونستم جاری شدن اشکش فقط به یه تلنگر نیاز داره. با خنده گفتم:

- چرا این جور ی نگام می کنی؟

انگار تلنگر رو زدم. بغضش شکست و با حق هق گفت:

- یعنی دیگه داری از پیش ما می ری ماهفر؟

صورت نازش رو بوسیدم و گفتم:

- الهی من قربونت برم. قرار نیست دیگه به این خونه برنگردم. من و

محسن همیشه با هم می یایم و بهتون سر می زنیم.

ماهرخ چهار سال ازم کوچیک تر بود و ته تغاری محسوب می شد. صورتش مثل اسمش مثل قرص ماهه، به قول قدیمی ها چشمم کف پاش برای خودش خانمیه و از خوشگلی داره می زنه رو دستم. چشمش برعکس من روشن و عسلیه، پوست صورتش روشن تر از من و لب هاش تقریباً شکل خودمه البته با این تفاوت که غنچه ای تر از منه، ابرو هاش حالت دار و به رنگ موهای بلندش، قهوه ای روشن. با صدای بلند و خونه خراب کن آرمین، ماهرخ سریع اشکاشو پاک کرد. آرمین بلند سلام کرد و گفت:

- اوه این جارو نگاه کن. ناسلامتی عروسیه! چرا قیافه ی عذاراها رو گرفتید؟ ماهرخ تو هم؟! تو باید خوشحال باشی دارن می برنش آبجی کوچولو؟ الان باید بریم نماز شکر بخونیم که یه نفر گوش دراز شده اومده ما رو از دستش راحت کنه.

مامان آروم خندید. جبهه گرفتم و گفتم:
- خیلی رو داری! آخرین بارت باشه به شوهر من جسارت کردی. دفعه ی دیگه این جور ی باهات برخورد نمی کنم. امروز بهت عفو می خوره، چون بهترین روز زندگیمه.
خندید و گفت:

- آره خب، از فردا کمرت زیر فشار زندگی خم می شه، باید امروز که آخرین روز مجردیته بهترین روز زندگیت باشه.

این ناقلابی هر جمله ای که می گفتم یه جواب تو آستینش داشت. آروم آروم خونه شلوغ و پیلوغ شد. با اومدن محسن باید راهی آرایشگاه می شدم. صورت مامان و ماهرخ رو بوسیدم. مامان من و محسن رو از زیر قرآن رد کرد و همه برامون آرزوی خوشبختی کردن، اما من تو اون لحظات دلم می خواست همه برام دعا کنن تا شر شهرام از

زندگیم کم بشه.

با محسن سوار ماشین شدیم. اول دور و برم رو نگاه کردم ببینم از ماشین شهرام خبری هست یا نه، خدا رو شکر کوچه درامن و امان به سر می برد. نفس آسوده ای کشیدم. از پیچ کوچه که گذشتیم، محسن نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- اوه نگاه کن چه اخمی کرده!

برگشتم و به چشمش که از شادی می درخشید نگاه کردم و گفتم:
- نمی دونم چرا دلم گرفته.

- اتفاقاً منم وقتی مامان بدرقه مون کرد دلم یه جوری شد، اما وقتی به این فکر می کنم که قراره برای همیشه با هم زیر یه سقف زندگی کنیم دیگه غصه ی هیچی رو نمی خورم.

سکوت کرده بودم. نمی دونم چه مرگم شده بود. دلهره ی خیلی بدی داشتم. چندین بار آیه الكرسي خوندم تا آروم بشم. محسن تا رسیدن به آرایشگاه کلی سر به سرم گذاشت تا روحیه ام بهتر بشه. وقت خدا حافظی پاکت خوراکی رو به دستم داد و گفت:

- البته می خواستم خود شیرینی کنم و بگم خودم یادم بود و خریدم، ولی می ترسم خورشید پشت ابر نمونه و لو برم. مادر شوی محترم سفارش دادن اینا رو برات بخرم تا ضعف نکنی.

لبخند ملایمی گوشه ی لبم نشست. می خواستم خدا حافظی کنم که گفت:

- الان که خیلی خوشگلی، می ترسم وقتی پیام دنبالت با دیدنت قلبم دووم نیاره. مامان که خیلی از کار خانم باقری تعریف می کنه.

با شوخی گفتم:

- قبل از اومدن حتماً قرص آرام بخش بخور تا بتونی به خودت

مسلط باشی و آبرومون رو نبری.

چشمکی برام زد و با شیطنت گفت:

- صبر کن شب جواب این بلبل زبونی هاتو می دم دختره ی شیطون.

با شنیدن این جمله خون به صورتم دوید و گونه هام آتیش گرفت. با صدا خندید و گفت:

- همین شرم و حیات من رو کشته.

- اجازه هست برم؟

- اجازه ی ماهم دست شماست خانم!

- آگه این زبون رو نداشتی...

- کلاغا برده بودنم و تو الان من رو نداشتی.

بالاخره رضایت داد و خدا حافظی کرد و رفت. با دلواپسی نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم کسی تعقیب مون نکرده باشه. وقتی هیچ چیز مشکوکی ندیدم خیالم راحت شد و وارد آرایشگاه شدم. نسیم طبق قولی که داده بود خودش رو به موقع به آرایشگاه رسوند. وقتی رسید که کار اصلاح صورت و ابرو هام تموم شده بود. با دیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت:

- الهی نسیم دورت بگرده چه ناز شدی، شدی عین فرشته ها!

خندیدم و گفتم:

- مگه تا حالا فرشته ها رو دیدی؟

یه لنگه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- هر روز تو آینه می بینمش.

با انگشت اشاره خودش رو نشون داد و بالودگی گفت:

- الان اون فرشته رو به روت ایستاده.

لب هام رو جمع کردم و ابرو هامو تو هم کشیدم و گفتم:

- خوشم می یاد کمپوت اعتماد به نفسی آ!

خانم باقری رو به نسیم کرد و گفت:

- فرشته تون رو به من قرض می دید مثل قرص ماهش کنم؟

نسیم با مهربونی نگاهم کرد، رو به خانم باقری کرد و گفت:

- دو دستی تقدیم شما! خوشگلش کنید که بزنه رو دست شوهر خوشگلش.

- خیالت راحت عزیزم، کاری می کنم کسی نتونه امشب چشم ازش برداره.

نسیم با شیطنت گفت:

- البته یکم دلتون برای شوهر بیچاره اش بسوزه.

روی صندلی مخصوص آرایش نشستم و خانم باقری با حوصله مشغول انجام کارش شد. ذهنم بی اختیار به گذشته رفت... دوباره آیه الکرسی خوندم، اما دلشوره ام کم نشد هیچ، بیشتر از قبل هم شد. وقتی به خودم اوادم که آرایشگر خریدارانه بهم خیره شده بود و دست هاش رو بهم می مالید. چشمکی بهم زد و گفت:

- از همین حالا دلم واسه آقا داماد بیچاره می سوزه! چه جوری باید

تا تموم شدن مراسم صبر کنه؟ دختر صورتت حسابی نفس گیر شده.

با کمک آرایشگر و شاگردش لباس عروس رو به تن کردم. لباسی که همیشه تو رویام به تنم بود و با افتخار دستم رو دور بازوی محسن حلقه می کردم و راه می رفتم. باورم نمی شد همه چیز رو دارم تو واقعیت می بینم. لباس رو که تنم کردم، خانم باقری مو هام رو بالای سرم به طرز ماهرانه ای پیچید و تاج و تور رو بین مو هام جاداد و ازم خواست که از توی آینه قدی خودم رو نگاه کنم. به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. این کسی که توی آینه بهم خیره شده بود با اون ماهفر

ساده‌ی چند ساعت پیش خیلی فرق داشت. چشم‌های مشکیم با آرایش جذاب‌تر و درشت‌تر از قبل شده بودن. ریمل مژه‌هام رو بلندتر، چشم‌هام رو زیباتر و خمارتر نشون می‌داد. ابروهای نازک و حالت دارم هم زیبایی چشمام رو بیشتر به نمایش گذاشته بود. گونه‌هام با رژگونه برجسته شده بودن. لبهای قلوه‌ای ظریفم با رژ لب، صورتم رو خواستنی‌تر کرده بود؛ خیلی زیباتر از قبل شده بودم! زیبایی که بهم می‌فهموند دارم از دوران خوبِ خونه‌ی بابا بودن فاصله می‌گیرم. حس دوگانه‌ای داشتم. نمی‌تونستم درک کنم خوشحالم یا ناراحت! همین حرفا رو قبلاً از نسیم هم شنیده بودم، پس حتماً حالتی طبیعی بود و همه‌ی عروس‌ها این حس دوگانه رو تجربه کردن. لباس سفید عروسیم با دو بند ظریف کار شده نگه‌داشته می‌شد و دنباله‌ی بلندش حالت رویایی بهش داده بود. این قدر لباس خوش‌دوخت و قالب تنم بود که اندام لاغرم رو زیباتر نشون می‌داد و با میکاپی که به صورت داشتم، خیلی تو دلبرو شده بودم. دل تو دلم نبود، دلم می‌خواست به چشم محسن زیباترین پیام. با صدای خانم باقری به خودم اومدم.

-راضی هستی عزیز دلم؟

به تصویر خودم توی آینه لبخند زدم و گفتم:

-کارتون حرف نداره!

تور روی سرم رو مرتب کردم و گفتم:

-خیلی ممنونم.

لبخندی از سر رضایت رو لب‌هاش نشست و گفت:

-الهی شکر که راضی هستی! انشاالله خوشبخت بشی عزیزم.

به صورتم خریدارانه نگاه کرد و گفت:

-دلم می‌خواد قیافه‌ی همسرت وقتی نگاهش بهت می‌افته رو ببینم.

نسیم با دیدنم کلی قربون صدقه‌ام رفت و برام آیه‌الکرسی خوند و توی صورتم فوت کرد و گفت:

-الهی من دورت بگردم، نگاه کن چی شده! برای خودش فرشته‌ای شده. طفلی محسن چه جوری می‌تونه با دیدنت صبر کنه!

خندیدم و موذیانانه گفتم:

-همون جور که امید طاقت آورد، محسنم می‌یاره.

لبش رو به دندون گرفت و گفت:

-خیلی پررو شدی!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-هر چی عوض داره گِلِه نداره.

با صدای خانم باقری نگاهمون به طرفش چرخید.

-عزیز دلم بلند شو که آقا داماد اومد.

با شنیدن جمله‌ی خانم باقری قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد.

نسیم دستم رو گرفت و با ذوق گفت:

-قیافه‌ی محسن با دیدنت جالب می‌شه!

با دلهره گفتم:

-نسیم مطمئنی خوب شدم؟

با دو انگشت برام بوس فرستاد و گفت:

-از خوب هم خوب‌تری! اگه این قدر خوشگل نشده بودی که من

این جوری هول و ولا نداشتم.

ته دلم قرص شد. با کمک خانم باقری شنلم رو، پوشیدم و با پاهایی

لرزون از اتاق مخصوص آرایش عروس بیرون اومدم.

نسیم کمک کرد دنباله‌ی لباسم رو بالا بگیرم تا کشیف نشه، اما

می‌دونستم می‌خواد از نزدیک ببینه محسن چه واکنشی نشون می‌ده.

محسن با فیلم بردار توی سالن بودن. با دیدن چشمای محسن که محو تماشا بود غرور تمام وجودم رو گرفت. قلبم حسابی دیوونه شده بود. آخه مگه قراره همیشه دخترا نفس گیر بشن؟ محسن با کت و شلووار مشکی و موهای سشوار کشیده از همه‌ی مردهایی که تا به حال دیده بودم جذاب تر شده بود. هیکل ورزیده‌اش توی کت و شلووار قلبم رو بیشتر به هیجان در آورده بود. هر دو توی دریای نگاه تحسین هم غرق شده بودیم. نسیم دستش رو به نشونه‌ی کات جلومون گرفت و آروم گفت:

- آبرومون رو بردید، همه دارن نگاتون می‌کنن!

با شنیدن این جمله به خودمون اومدیم. محسن دسته گل رز سرخ رو با احترام بهم تقدیم کرد و آروم گفت:

- خوب شد قرص خوردم والا سخته رو شاخم بود.

آروم زمزمه کردم:

- دور از جون.

چنان لبخند زیبایی رو لب‌هاش نشست که دلم براش ضعف رفت. با هم از سالن آرایشگاه بیرون اومدیم. با کمک نسیم دنباله‌ی لباسم رو جمع کردم و سوار ماشین شدم. نسیم خدا حافظی کرد و به طرف ماشین امید رفت.

محسن به ماشین استارت زد و حرکت کردیم. به خواست فیلم بردار چند دور توی خیابون زدیم. بعد هم راهی آتلیه شدیم. محسن برگشت و نگاه لبریز از عشقش رو بهم دوخت و گفت:

- ماهفر می‌ترسم امشب چشممون بزنن! از بس خوشگل شدی نمی‌تونم چشم ازت بردارم. واقعاً آرایشگری هم برای خودش هنریه. ابرو هام رو تو هم گره کردم و گفتم:

- محسن این جوری که داری ازم تعریف می‌کنی داره بهم برمی‌خوره.

نگاه متعجبش رو بهم دوخت و گفت:

- همه دوست دارن از شون تعریف کنن، تو خوشت نمی‌یاد بانوی من؟!

خنده‌ام رو به زور مهار کردم و گفتم:

- منم جز همه هستم، اما به اندازه‌اش.

- او هوم! به همین خاطر بهت بر خورد؟!

با همون اخم گفتم:

- آخه یه جوری از هنر آرایشگر می‌گی، انگار لولو بردی هلو تحویل گرفتی.

نتونست جلوی خنده‌اش رو بگیره و با صدا خندید و گفت:

- خدا نکشدت دخترا! پس از این لحاظ گفتی؟

با خنده گفتم:

- نه از اون لحاظ گفتم.

چشمای هردومون از خوشحالی می‌درخشید. با هم وارد آتلیه شدیم و به خواست عکاس ژست‌های خاصی گرفتیم. محسن نگاه تب دارش رو به چشمام دوخت و منم بدون خجالت به چشمای مهربونش خیره شدم. این قدر لحظات برام دلنشین بود که دلم می‌خواست زمان متوقف بشه و تو همین دقایق بمونیم.

بعد از تموم شدن کار عکاس راهی تالار شدیم. پشت در باغ بازدن چند بوق دربان تالار در رو برای ورودمون باز کرد. آقایون توی محوطه‌ی باغ پشت میزهاشون نشسته بودن. با وارد شدن ماشین عروس همه‌ی نگاه‌ها به طرفمون چرخید. محسن از ماشین پیاده شد